

«یوتوپای مارکس»*

دکتر مصطفی رحیمی

در این جامی خواهم بطلان سه عقیده را ثابت کنم:

۱- این اعتقاد که آینده، به گونه‌ای اسرار آمیز پیش روی ماست و ما در وضعی هستیم که می‌توانیم آن را مالک شویم (نه این که فقط آن را به گونه‌ای نامطمئن پیشگویی کنیم)؛

۲- این نظر که ما آن روش اندیشیدن و عمل اطمینان بخش را در اختیار داریم که به ما امکان دهد به سوی جامعه‌ای دلخواه، بی‌عیب و نقص و بی‌تعارض گام برداریم؛

۳- این عقیده که بتوانیم انسانی شویم آن چنان که انسان «واقعاً و حقیقتاً» هست، در تقابل با انسانی که از نظر تجربی با او سرو کار داریم و این که بتوانیم معلوم کنیم «طبیعت حقیقی» انسان، در تقابل با طبیعت محتمل^۱ و تجربی او چیست.

از هر يك از این سه عامل تشکیل دهنده ایمان یوتوپایی، برای توجیه و معافیت هر نوع توحش استفاده شده است. بازتاب این نظر در زندگی خصوصی، ایمان کسانی است که می‌پندارند سرمایه ثابتی دارند و می‌توانند مادام‌العمر با بهره آن آسوده خاطر زندگی کنند. ولی عمل درست را آنهایی دارند که برای کسب درآمد، هر روز کار می‌کنند.

گرفتاران یوتوپیا - و از جمله مارکسیست‌های ارتدکس - کسانی هستند که در رؤیا، بشر را مطمئن می‌سازند که وضعیتش همانند کسی است که می‌تواند از بهره تمام عمر سرمایه ثابتی استفاده کند. اینان معتقدند که این وضع چنان مطلوب است که هر نوع قربانی (و بویژه قربانی اخلاقی)^۲ برای رسیدن بدان زیاد نیست. به نظر من، خرد و احساس مسئولیت اخلاقی در تقابل با این توهم است.

اگر مخالفت‌هایی را که مارکس و انگلس با «سوسیالیست‌های یوتوپایی» کرده‌اند، و بر آنان چنین داغی زده‌اند، مرور کنیم - مخالفت‌هایی که خیلی زود شهره شد و خیلی زود به ابتدال کشیده شد - به زودی متوجه این واقعیت خواهیم شد که این انتقادات به معنی دقیق کلمه مستدل نیست. در واقع، در نگاه اول چنین به نظر می‌رسد که تقریباً همه اندیشه‌هایی که آنها را مشخصه آیینی می‌دانند

که به نام «سوسیالیسم علمی» معروف شده و در نوشته‌های مارکس و انگلس تا سالهای ۱۸۵۰ انعکاس یافته، چیزهایی است که در آثار سوسیالیست‌های پیشین نیز می‌توان یافت^۴، هر چند که همه با هم در کتابی نیامده است.^۵ این که سوسیالیسم نتیجه قوانین اجتناب‌ناپذیر تاریخی است، این که در جامعه سرمایه‌داری روابط تولیدی با نیروهای تولیدی متعارض است، این که رقابت و هرج و مرج و در نتیجه بدبختی را نمی‌توان در چارچوب تولید سرمایه‌داری حذف کرد، این که تغییر عمیق نظام توزیع بدون دگرگونی کلی روابط مالکانه میسر نیست، این که در تمام جریان تاریخ بشری سرانجام تغییرات تکنیکی بر تغییرات نظام سیاسی اثر می‌گذارد، این که در جامعه سرمایه‌داری سیر طبیعی دستمزدها به سوی حداقل بخور و نمیر است، این که استثمار پرولتاریا (به رغم آن که سوسیالیسم یک ارزش کلی و جهانی است) انگیزه اصلی حرکت به سوی سوسیالیسم است، این که طبقه کارگر باید تنها به نیروی خود به آزادی دست یابد، این که آزادی سیاسی در سایه فرمانروایی اجبار اقتصادی کم ارزش است، همه و همه این‌ها در آثار سوسیالیست‌های «یوتوپایی» هم هست. حتی در آن هنگام که کسانی جامعه آرمانی را «جامعه هماهنگ»، جامعه کمک‌های متقابل و غیره می‌نامیدند، این اندیشه‌ها و بیشتر از آنها، وجود داشته است (اندیشه‌های مربوط به الغای مالکیت خصوصی و وسائل تولید؛ اقتصاد برنامهریزی شده صرفاً تابع نیازهای اجتماعی [و نه تنها پرولتری] عاری از هرج و مرج و رقابت و بحران؛ حق کار؛ الغای طبقات و سرچشمه‌های تضادهای اجتماعی؛ تعلیمات عمومی رایگان همراه با تعلیم کار تولیدی؛ الغای تقسیم کار و جلوگیری از کارهای زیاد یکنواخت؛ الغای تفاوت میان فرهنگ شهری و روستایی؛ الغای قدرت سیاسی به سود اداره اقتصادی؛ پایان استثمار انسان از انسان و حکومت انسان بر انسان [که این آخری را مارکس به غفلت می‌سپارد]؛ پایان تقسیمات ملی؛ برابری زن و مرد؛ شکفتگی آزادانه هنرها و دانش‌ها و غیره، همه مربوط به پیش از مارکس است). باید

گفت که هیچ يك از «یوتویست‌ها» این افکار را بدین صورت، بویژه در آنچه مربوط به سه نکته‌ای که هسته اصلی انتقاد مارکس است، تدوین نکرده‌اند. این سه نکته عبارت است از:

- ۱- این که پروتاریا عامل فعال جنبش به سوی سوسیالیسم است، و نه مورد و موضوع آن؛
- ۲- این که سوسیالیسم از سیر «طبیعی» تاریخ حاصل می‌شود و ابداع احتمالی نیست که ممکن است در فلان یا بهمان دوره تاریخی فراهم آید؛
- ۳- ایده انقلاب.

با این همه باید توجه داشت که در جمع نوشته‌های یوتوناروتی^۶، سن سیمون، ویتلینگ^۷، بلانکی، فوریه، لوتی بلان و اوون، می‌توان مجموعه‌ای از تقریباً تمام آنچه معمولاً ملك اختصاصی سوسیالیسم علمی قلمداد می‌شود، مشاهده کرد. این مجموعه، بی آن که بتوان منکر دستاورد مارکس شد، آن را به چیزی که انگیزه‌های آن مختلف است کاهش می‌دهد و در نتیجه مفهوم يك گسیختگی «کیفی» میان مارکسیسم و اندیشه‌های پیش از او را در قلمرو فلسفه اجتماعی مورد تردید قرار می‌دهد. این گسیختگی حتی آنچه را مربوط به مؤثر بودن تاریخی دو «بلوک» ایدئولوژیک محصور است، مشکوک می‌سازد، زیرا در ارض موعود سوسیالیسم (بنا به گفته مارکس) یعنی انگلستان، هم جنبش کارگری و هم اندیشه‌های سوسیالیستی بیشتر مدیون اوون یوتویست است تا مارکس (به رغم شکست شخصی اوون)، و نیز بدان سبب که در دیگر کشورهای جهان صنعتی، جنبش‌های سوسیال دموکراسی که هنوز میراث سوسیالیسم پیش از مارکس را حفظ کرده‌اند، نشانی از نابودی ندارند. شباهت‌های یاد شده هر چند تفکر انگیز باشد، به نظر من فریب دهنده است، از آن رو که اصالت ویژه اندیشه مارکس را به محاق می‌افکند. این تفاوت، مفهوم بسیاری از اندیشه‌هایی را که، هر يك جداگانه، شباهت بسیار زیادی با سوسیالیسم «یوتویایی» دارد، تغییر می‌دهد، و نیز در سوسیالیسم مارکس چهره زوده ناشده دیدارشناسی هگل را نمایان می‌سازد.

این هسته اصلی که جهت‌یابی خاص مارکسیسم را تعیین می‌کند، هنگامی که به پرسش زیر بیندیشیم واضح تر می‌شود:

در این سخن که مارکسیسم با «هدف»‌های یوتویست‌ها موافق است، بی آن که با «وسائل» پیشنهاد شده آنان موافق باشد، چه چیزی نادرست است؟

در واقع این سخن نادرست است. نه از آن رو که مارکس «هدف»‌های دیگری پیشنهاد می‌کند یا به همان «وسائل» متشبث می‌شود، بلکه بدان سبب که ما با این کار می‌کوشیم ایده‌ای مخصوصاً مارکسی را در مقوله‌هایی بگنجانیم که با او بیگانه‌اند. مارکس هرگز این دیدگاه هنجاری^۸ را نپذیرفته تا به او امکان دهد که ابتدا برای خود «هدفی» تعیین کند تا بعد درباره وسایل متناسب با تحقق بخشیدن به آن بیندیشد. وانگهی این نیز خطاست که به مارکس وضع دانشمندی را نسبت بدهیم که به توالی ضروری مراحل تاریخی علاقه نشان می‌دهد که این مراحل را بتوان همچون فرایندهای صرفاً «طبیعی» تشریح کرد. آنچه از ابتدا اصالت خاص اندیشه مارکس را تشکیل می‌دهد (مخصوصاً در نخستین مراحل) کوشش بی‌وقفه‌ای است برای پرهیز از این دو امر: الف- یوتوی هنجاری [قاعده آفرین] متکی به يك ایده نظام اجتماعی، چنان که مقتضیات اخلاقی ایجاب می‌کند.

ب- نگرش تقدیری و جبری تاریخ که به ما اجازه می‌دهد آن چه را لزوماً روی می‌دهد پیش بینی کنیم؛ نگرشی که انسانها - عاملان تاریخ - را ابزار نقشه بی‌نشان تاریخ می‌سازد.^۹

درک فرایند تاریخی، یا به مثابه ماده‌ای انعطاف‌پذیر که آن را بتوان برحسب اوامر عقل علمی سامان داد (آنچه سورل آن را عقلانیت یوتویایی می‌نامد)، یا به مثابه مجموعه‌ای از رویدادهای «طبیعی». قابل مقایسه با لایه‌های زمین‌شناسی - همچون دو سرگیره‌ای است که مارکس می‌خواهد از آن برهد. این وضع دوگانه این یا آن، از نظر روش فکری، با «این یا آن» دیگری تطبیق می‌یابد: روش هنجاری (قاعده آفرین) یا روش صرفاً توصیفی در مورد دورنمای آینده جهان

○ مارکس انقلاب را «می‌خواست» و به این دلیل انقلاب را «پیش بینی می‌کرد». به گفته ظریفی، مارکسیت‌ها حریق را پیش بینی می‌کنند و اگر حریق صورت نگیرد، خانه را آتش می‌زنند.

بشری. همچنین منطبق است با این روش انفرادی که کسی در اغتشاش رویدادها یا چیزی را بخواند یا امری را پیش بینی کند. و سرانجام با این امر منطبق است که در مقوله‌های مورد نظر از نظر درك تاریخ به جبر یا اختیار متوسل شویم.

می‌توان در پرهیز از هر دوی این دوره، مهمترین کوشش مارکس را در مراحل جنینی تکوین اندیشه خود مشاهده کرد؛ تکوینی که خاستگاه آن میراث هگلی است.^{۱۰} این امر ابتدا در تقابل همزمان مارکس با مکتب تاریخی حقوق هگل و با مکتب چپ هگلی بروز می‌کند و نیز در کوشش او برای یافتن راهی که نه راه برونو بوئر باشد و نه راه ساوینی^{۱۱}، راهی میان، یک سو، اعتقاد به حاکمیت عقل انتقادی که می‌بندارد می‌توان در هر موقعیت تاریخی براساس تعقل خاص آن، با صلاحیت داوری کرد، و از سوی دیگر، پذیرش فلان موقعیت به مثابه امر واقع، مثبت و از نظر تاریخی موجه و بنابراین عقلی. دو پایه این «آلتر ناتیمو»، دو تفسیر افراطی و متقابل جمله بیمرگی است که امر واقعی و امر عقلی را همانند می‌داند. ویژگی دوار انگیز این جمله سخت آشکار است، و می‌دانیم که این ویژگی قسمتی مدیون آن است که این جمله به دو تفسیر نه تنها ناهم‌ساز، بلکه دقیقاً معارض میدان می‌دهد که ظاهرأ هیچ يك مورد نظر مؤلف آن نیست.

این ویژگی، از سویی می‌گوید که واقعیت، حتی در صورت تصنعی خود، عقلی است و جهان تجربی داده‌ها، از جمله قوانین وضع شده، آداب و عادات و نظام‌های سیاسی، به همین گونه که هستند عقلی‌اند. اما از سوی دیگر می‌توان آن را به مثابه هنجار و قاعده‌ای درك کرد که واقعیت را به آنچه عقلی است محدود می‌کند، و در جهان پدیدارها عوامل عقلی و واقعی را به کمک ضوابط عقل برین تشخیص می‌دهد.^{۱۲} اطاعت کامل از واقعیات به نام عقلی بودن آنچه هست، یا طغیان بر ضد جهان به نام عقلانیت اندیشه انتقادی: این دو جنبه‌ترین بودن میراث هگلی، چنان که می‌دانیم، تا به امروز حفظ شده است.

اگر بررسی‌های پوپر و مارکوزه را راجع به

هگل بخوانیم به آسانی متوجه این معنی خواهیم شد (مارکوزه در اینجا وارث هگلی‌های جوان است که مورد انتقاد مارکس بوده‌اند). با این همه اگر من بتوانم بگویم که این اختلاف، دو دیدگاه را در مقابل هم قرار می‌دهد که هیچ کدام با مفهوم هگلی عقلانیت تطبیق نمی‌یابد، با این کار بیش از هر چیز به یکی از مقدمات اساسی پدیدارشناسی ذهن (اثر هگل) اندیشیده‌ام و آن این است: عقلی که به واقعیت می‌اندیشد، اگر فراموش کند که نفس این تأمل جزئی از واقعیت مورد تأمل است، قائل به درك نخواهد شد. بنابراین هر اندیشه‌ای در جهان که نتواند فعالیت خاص درك خود را در جهان بگنجاند، و نتواند خود را به مثابه يك عملکرد جهانی که مورد تأمل قرار می‌دهد، درك کند، اندیشه‌ای نادرست است.

از این دیدگاه، هم گرایش هنجاری و هم گرایش جبری مبنی بر مفروض دانستن عقلی هستند که خود را مافوق موضوع مطالعه خویش قرار می‌دهد و خود را ناتوان می‌کند. یعنی حضور عقل بر خود، مرموز می‌ماند زیرا می‌بیند که بر کرسی داوری یا ناظر صعود کرده است، بی آن که بداند چگونه وضع خاص خود را بیان کند و (در نتیجه) از اصل استقرار خود توسط خود محروم می‌گردد. عقلی که عمل داوری خاص خود را در جامعیت امر واقع، امری که دارد در مورد آن داوری می‌کند، نگنجانند، چه عقل رواقی باشد، چه کلی، چه پوزیتویستی باشد، چه ایدئالیستی، خود را محکوم می‌کند که اندیشنده قلب شده‌ای بماند که در عالم خیال بر فراز موضوع اندیشه‌ای پرواز می‌کند که نمی‌تواند آن را درك کند، دقیقاً از آن رو که قادر به درك خود نیست. پس می‌خواهیم به دانشی برسیم که جهان را به مثابه جامعیت فراگیرنده خود دانش و عمل شناخت، بشناسد. این تمایل است که چنان می‌کند که تقابل و حتی تمایز میان گرایش هنجاری و گرایش توصیفی از آن رو نمایان می‌شود که از آگاهی قلب شده‌ای خبر بدهد. در اندیشه دیالکتیکی، یعنی اندیشه‌ای که می‌داند به سوی همانندی اندیشنده و موضوع اندیشه سیر می‌کند، این تمایز (جز در معنای تاریخی) نمی‌تواند ظاهر شود. دیدن

○ هگل می‌گفت: آنچه واقعی است عقلی است و آنچه عقلی است واقعی است؛ ولی اگر واقعیت فاشیسم در چشم ما چندان عقلی نیست، تقصیر از ماست که عقل نداریم!

واقعیت، ضمناً به معنایی دیدن عمل دیدن نیز هست و نمی‌توان دیدگاه خود را در مورد جهان جز به مثابه یک کارکرد تاریخ عمومی درک کرد. از این منظر، تمایز میان عمل ارزشگذاری من و درک پدیدارها از بین می‌رود. زیرا این خود جهان است که در مورد خود، داوری می‌کند، یا در عمل من از خود آگاه می‌شود. در نتیجه، جهان در همان داوری من پیشرفت می‌کند و [باز، در نتیجه] میان عمل شناسایی و عمل تغییر دادن واقعیت براساس این شناسایی فاصله‌ای نیست تا بخواهیم از آن بگذریم.^{۱۳}

من نمی‌گویم که این موضع‌گیری به گونه‌ای منطقی بر کرسی می‌نشیند. هرگز؛ اما گمان می‌کنم که این سخنان واقعاً هگلی است.

این اعتقاد همانندی اندیشنده و موضوع اندیشه در مورد پیشرفت است که مارکس می‌کوشد آن را اخذ کند [و آن را محور اندیشه خود در باره بینش تاریخ قرار دهد. گفته‌اند که او مفهوم دانایی مطلق را ترک گفته است. البته آن را از نظر منطوق ترک گفته زیرا معتقد به روح فانی است]. اما ایمان به همانندی اندیشنده و موضوع اندیشه تاریخ را ترک نکرده است. بر عکس، بدون این ایمان، تمام آنچه گفته و نوشته نامفهوم است. در این جا ممکن نیست مراحل بیابایی مسیر فکری او و تردیدهای او و غیره را بازگو کنیم، اما به جاست بگوییم که مارکس از همان ابتدا این فکر را تعقیب می‌کرده که فلسفه در زندگی واقعی [پس از پیروزی پرولتاریا] منحل می‌گردد، یعنی به مثابه ارگان عقل انتقادی که بر زندگی اجتماعی از بالا داوری کند، از بین می‌رود. این اندیشه بعداً با ایده آگاهی طبقات پرولتاریا که در آن همانندی درک تاریخی و جنبش انقلابی، منحل‌کننده جامعه طبقاتی تحقق می‌یابد، مشخص‌تر می‌شود. انتقاد مارکس از طرفی متوجه مکتب تاریخی حقوق است که مدعی است عقل با پذیرش واقعیت موجود یکی است، و از طرف دیگر بر ضد چپ‌های هگلی است که عقل را بعنوان داور برین واقعیت به کرسی می‌نشانند، ولی نمی‌توانند خود این عقل را توجیه کنند، و در نتیجه فلسفه را توجیه نشده در خلأ رها می‌کنند. میان این دو قطب

است که مارکس مفهوم انتقادی خود را بنا می‌کند. مبنای این انتقاد آن است که نه می‌توان بر جهان داوریهایی مبنی بر دستورهای اخلاقی تحمیل کرد، نه می‌توان آن را بر حسب جنبه‌های مثبتش توصیف نمود، بلکه باید کار را براساس «تبیین»^{۱۴} جنبش واقعی که در آن جوانه می‌زند بنا کرد. «تبیین» جنبش به معنای مشاهده و یادداشت کردن آن نیست. کسی که تبیین می‌کند نقش واسطه را به عهده می‌گیرد که آگاهی (وجدان) تاریخ توسط او اعلام می‌گردد.^{۱۵} اما خود این اعلام، بخشی از جنبش است: اعلام یعنی التزام، یعنی بودن در فرایند اعلام شده، یعنی مشارکت در آن، یعنی آگاهی (وجدان) آن. در نتیجه جایی برای بروز تعارض میان دیدگاه هنجاری و دیدگاه توصیفی باقی نمی‌ماند. نظریه، از همان آغاز، نه چون تشریح جامعه، بلکه همچون آگاهی خود به خودی این جامعه در تحریک انقلابی‌اش، ساخته می‌شود. بالاتر از این، تضاد میان جبر و اختیار در خود عمل تفسیر نظریه از بین می‌رود، زیرا در وضع تاریخی ممتاز آگاهی پرولتاری، درک جهان اجتماعی و تغییر دادن آن یک عمل است.

هنگامی که طبقه کارگر به وضع خود در جامعه، بعنوان وضع یک طبقه که حداکثر وضع غیر بشری در او متمرکز شده، آگاهی یافت و برای الغای این وضع غیر بشری ضمن استقرار بخشیدن وحدت وجود تجربی و «قریحه»^{۱۶} بشری، دعوت شد، این مهم (درک و تغییر توأمان جهان) بوسیله این عمل فکری مبنی بر واژگونی نظام کهن، آغاز شده است. در این معنی است که می‌توان گفت در این وضع ممتاز، تاریخ و آگاهی از تاریخ یکی است. در این تطبیق معلوم می‌شود که گسیختگی ضمیر بشری میان عقل نگرنده و عقل عملی، با گسیختگی زندگی اجتماعی میان دو نظام جدا از هم یعنی زندگی واقعی، تابع قوانین بی‌نشان و کنترل‌ناپذیر، و نظام ذهنی‌ای که به خطا می‌پندارد به خودی خود کافی است (ولی جز محکوم کردن ناکافی جهان کاری نمی‌تواند بکند)، منطبق است.

این گسیختگی که به سبب جدایی کار فکری و کاریدی پدید آمده است در جامعه سرمایه‌داری به

○ در جمع نوشته‌های

بوئناروتی، سن سیمون، ویتلینگ، بلانکی، فوریه، لویی بلان و اوون، می‌توان مجموعه‌ای از تقریباً همه چیزهایی که معمولاً ملك اختصاصی سوسیالیسم علمی قلمداد می‌شود مشاهده کرد.

می پردازد، بیان می شود: بدین توضیح که از آن جهان یا انسان آن جهان نه به صیغهٔ مستقبل، بلکه به صیغهٔ زمان حال سخن می گوید: می گوید که این جهان هست نه این که به وجود خواهد آمد [تأکید در اصل].

و نیز این است بنیاد حقیقی انتقادی که مارکس از یوتویست‌ها می کند. این که یوتویبی را ابداع محتمل و صرفاً هنجاری (آفرینندهٔ قواعد) بدانیم بی شک نه می توان فوریه را به سبب داشتن آن سرزنش کرد، و نه سن سیمون را. این که بگوییم یوتویست‌ها به انقلاب معتقد نیستند، می توان آنفانتن^{۲۱} را از این نظر مصداق آن دانست نه بلانکی را. این که اینان اطلاعی از طبقهٔ کارگر ندارند، می توان کنسیدران^{۲۲} را متهم کرد نه ویتلینگ را، و غیره و غیره. با این همه راست است که فاصلهٔ آشکاری مارکس را از تمام «یوتویست»ها جدا می کند؛ نه از آن رو که اینان دیدگاهی هنجاری دارند و مارکس دیدگاهی جبری، بلکه از آن رو که در اندیشهٔ مارکس حتی این تمایز از بین می رود، زیرا قواعد هنجاری، در واقعیت به مثابه «قریحه» واقعیت مندرج است [تأکید در اصل]، و این یعنی سوسیالیسم علمی.

مسئلاً مارکس هرگز فلسفهٔ اجتماعی را با زبانی که من به کار بردم، به کار نبرده است. تقابل میان معنای اخلاقی سوسیالیسم و توصیف آن در درون جبر علی (دترمینیسم) بر تمام تاریخ مارکسیسم از پایان قرن نوزدهم، سایه انداخته است. این معنی را در جدال میان مارکسیست‌های نوکانتی و مارکسیست‌های انقلابی و نیز میان سوسیال دموکرات‌های آلمان و اتریش می توان یافت. این سوسیال دموکرات‌ها - و همچنین کائوتسکی - می پندارند که می توانند به آسانی طبیعت گرایی خود را، مبنی بر این که تاریخ بشری ادامهٔ تاریخ طبیعی است، با نقش فعال آگاهی (وجدان) بشری در فرایند تاریخ، سازش دهند. همچنین اینان می پندارند که هیچ نیازی نیست که تکیه گاهی قاعده آفرین بیابند تا التزام سوسیالیستی خود را توجیه کنند. به اعتقاد اینان پر تو درخشان سوسیالیسم را علوم اجتماعی پیش بینی کرده و

اوج خود می رسد تا در آگاهی پرولتاریا که در آن زندگی واقعی و آگاهی از این زندگی، وحدت خود را باز می یابند، ملغی شود. و این بازیافتگی بلافاصله پیش از بعثت بزرگ انقلاب جهانی حاصل می گردد.

بنابراین مارکس شیوهٔ خاص هگلی را در برداشت از تاریخ اخذ می کند؛ برای این که متفکری که جهان را تشریح می کند، نباشد، بلکه متفکری باشد که اندیشه اش بیانگر آگاهی خود به خود پرولتاریا از جهان باشد و خود را مستقیماً در جریان تکامل آن قرار دهد؛ دربارهٔ آنچه می گذرد ننویسد، بلکه خاطرات صمیمانهٔ تاریخ را بنگارد یعنی زندگی نامهٔ خود نوشت روح را.^{۱۷} خداوند از خلال صفحات پدیدارشناسی سخن می گوید و تاریخ از خلال بیانیهٔ حزب کمونیست.^{۱۸} بدین گونه، اندیشنده و موضوع اندیشهٔ علم کبیر^{۱۹} به وحدت می رسند. از این مقدمه این نکته نیز آشکار می شود که در دو حالت، واقعیت نه واقعیتی است که در نتیجهٔ تجربه حاصل می شود، و نه آنچه به موجب اصول اخلاقی باید باشد. [تأکید در اصل]. واقعیت، قریحه (=الهام) تاریخ است، تاریخ در حال شکل گیری، و نمی توان این قریحه را دید جز در درون عین عملی که در این شکل گیری مشارکت دارد؛ یعنی این واقعیت، واقعی تر از چیزی است که دیده می شود و آن قابل کاستن به داورای ارزشی ای نیست که به دلخواه درک شود، بلکه بدان داورای ای که به خوبی درک شود.

این واقعیت که اصلش به افلاطون می رسد، به هگل و مارکس اجازه می دهد که تمایز میان پیشگویی آینده و اراده ای را که خالق آینده است از بین ببرند. پیش بینی آیندهٔ روح یا تاریخ چون پیش بینی کسوف نیست.^{۲۰} آینده فقط از خلال عملی که آن را می آفریند شناخته نمی شود. در نتیجه، وجود دارد و به گونه ای برتر از جهان تجربی که در حال فروپاشی است حضور دارد. جرأت کنیم و بگوییم که چون «مثل افلاطونی وجود دارد. این ایمان گاهی در صورت های دستوری [دستور زبان]، هنگامی که مارکس به تشریح جامعهٔ کمونیستی

○ فاصلهٔ آشکاری میان مارکس و همهٔ «یوتویست‌ها» وجود دارد؛ نه از آن رو که اینان دیدگاهی هنجاری دارند و مارکس دیدگاهی جبری، بلکه از آن رو که در اندیشهٔ مارکس حتی این تمایز از میان می رود.

چون طبقه کارگر سوسیالیسم را نه تنها چون امری ضروری بلکه به مثابه امری مطلوب پذیرفته است، به خودی خود پیداست که آگاهی، تمایلات و خواست بشری، در سیر بشر به سوی آینده سوسیالیستی نقشی بزرگ و ضروری خواهد داشت. برای تأیید همه این‌ها، ما هیچ نیازی به افزودن هنجار و قاعده یا توسل به داوری ارزشی نداریم، زیرا هم تمایلات آدمیان و هم خواست آنان، در این توصیف به مثابه عوامل روحی و اجتماعی دخالت می‌کند. باز هم به نظر اینان هیچ چیز آسان‌تر از آن نیست که اعتراض‌هایی مبنی بر این که به گمان مارکسیست‌ها تاریخ فرایندی ماشین‌وار است که در آن هدف‌های آگاهانه آدمی دخالت ندارد، رد شود. کاملاً برعکس، این هدف‌ها، به مثابه واقعیت اجتماعی شرط لازم پیروزی سوسیالیسم را تشکیل می‌دهند. تأیید این نکته متضمن هیچ‌گونه داوری ارزشی نیست و لازم نیست دانشمند سوسیالیست هدف‌هایی را که از آنها سخن می‌گوید به مثابه امری مطلوب مطرح کند. مارکسیسم فقط نظریه‌ای علمی است که آینده را پیش‌بینی می‌کند، بی آن که این پیش‌بینی متضمن تأییدی باشد.

این نکته که این تأیید از طرف طبقه کارگر، بخشی از آن پیش‌بینی است، امری است واضح، بی آن که در عینیت دگرترین خللی وارد آورد.

فیلسوفان نوکانتی چون ماکس آدلر^{۲۳} و اوتوبوئر^{۲۴} در این استدلال نقطه ضعفی آشکار می‌بینند. از نظر اینان نیز، تمایز میان داوری ارزشی و نظریه علمی مسلم است، اما معتقدند که مارکسیسم بدان سبب که فقط نظریه‌ای علمی است، شامل هیچ‌گونه اخلاق هنجاری نیست؛ با وجود این برای کسی که می‌خواهد التزام سوسیالیستی‌اش را مدلل گرداند ضروری است.

اگر من معتقد باشم که فرایندی تاریخی تابع قوانینی است و نیز به موجب این قوانین، سوسیالیسم از لحاظ تاریخی اجتناب‌ناپذیر است، هنوز هیچ‌گونه پایگاهی استدلالی در اختیار ندارم که بتوانم ثابت کنم این سوسیالیسم امری مطلوب است. بنابراین باید نظریه مارکسیستی توسعه

اجتماعی را با یک دکترین اخلاقی تکمیل کنم. منبع این دکترین فلسفه کانت است.^{۲۵} این دو با هم نظریه‌ای منسجم تشکیل می‌دهند. این معنا به ما اجازه می‌دهد که در سوسیالیسم نه تنها منتجته قوانین تحول، بلکه تحقق مقتضیات اخلاقی را نیز که عقل عملی - که خود عطیه‌ای مستقل است - قادر به طرح آن است، شاهد باشیم.

مارکسیست‌های ارتدکس ظاهراً مسئله بویژه معرفت‌شناختی‌ای را که داوری ارزشی مطرح می‌کند درک نکرده‌اند، زیرا به نظر آنان بعثت سوسیالیسم و تمایلات بشری‌ای که شرط آن است، از نظر علمی تضمین شده است، و این سؤال که «چرا من باید در امری که در هر حال توفیقش اجتناب‌ناپذیر است، ملتزم شوم؟» بی‌مورد است و از نظر علمی بی‌معنی. برعکس، از نظر نوکانتی‌ها این سؤال است که اهمیت زیادی دارد، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند بدون پاسخ این سؤال، مشارکت خود را در جنبش انقلابی از نظر عقلی توجیه کند.

جالب است بگوییم که همین سؤال با اصطلاحات هگلی، مهم‌ترین مسئله نظری جنبش رادیکال روسیه پیش از ورود مارکسیسم بوده است. در زمان نیکلای اول، ویساریون بیلنسکی^{۲۶} (یابلینسکی) کوشید به نام عقلانی بودن واقعیت، خود را با واقعیت سیاسی استبدادی کشورش که از آن نفرت داشت وفق بدهد. می‌پنداشت که با پیروی از هگل باید هر گونه اخلاق‌گرایی درونی خود را نفی کند. اما به نام همین اصل اخلاقی درونی و به نام ارزش مطلق شخص آدمی بود که بعداً بر ضد خودآزاری تاریخی خود طغیان کرد. نوشته‌های او در جنبش رادیکال روس به مثابه نمونه اندیشه‌ای که میان جبرگرایی تقدیری نومیدانه و طغیان اخلاقی در نوسان باقی ماند. این تقابل بعدها در اختلاف میان «جامعه‌شناسی سوپروتیو»^{۲۷} برخی از پوپولیست‌ها^{۲۸} و جبر علی مارکسیستی ظاهر شد. به نظر پوپولیست‌ها و مخصوصاً میخائیلوفسکی (لیبرال)، اندیشه اجتماعی باید با طرح این پرسش آغاز شود که: «مطلوب، خوب و مفید چیست؟» نه این که:

○ تقابل میان معنای اخلاقی سوسیالیسم و توصیف آن در درون جبر علی (دترمینیسم) بر سراسر تاریخ مارکسیسم از پایان قرن نوزدهم سایه افکنده است.

بین آنها طبقه‌ای را که تجسم هر مرحله تاریخی است تعیین می‌نماید. لنین معتقد است که: «پیش‌فرض ماتریالیسم تکوین حزب است و این ما را ملزم می‌کند که علناً و مستقیماً برای تشکیل گروه اجتماعی مشخص در هر مورد نسبت به ارزیابی رویدادها اقدام کنیم.»

این سخن از دیدگاه نظری ساده‌انگارانه و نامستدل به نظر می‌رسد، زیرا به هیچ‌رو بیان نمی‌کند که چرا ماتریالیسم بعنوان ماتریالیسم به صرف کشف رسالت طبقاتی، ما را ملزم به طرفداری از آن طبقه می‌کند. همچنین نمی‌گوید که چگونه يك نظریه مبنی بر جبر علی که از هر گونه هنجاری عاری است می‌تواند ما را «ملزم» به عمل و اقدام کند. با این همه ظاهراً لنین به گونه‌ای مبهم احساس می‌کند که دیدگاه خاص مارکسیستی، برای آن که به فرمول منسجمی برسد، نه به جبر علی قابل کاهش است نه به داوری ارزشی و نه به اختلاط این دو. [تأکید در اصل]

راست است که در دوران «بین‌الملل دوم» دست کم دو کوشش قابل ملاحظه در مورد تفسیر دکتترین مارکس وجود داشت، هر دو متکی به اصالت اراده محض و ساده؛ یکی نظریه سورل^{۳۱} و دیگری نظریه بروزفسکی^{۳۲}. این هر دو در حاشیه جریان مارکسیسم ارتدکس به وجود آمدند؛ هر دو مبنی بر برداشت مشخصی بودند و بحث تحلیلی واقعی نداشتند.

لوکاج اولین کسی بود که متوجه اصل قضیه شد و آن را با زبان فلسفی بیان کرد و گفت که در مشاجره میان سوسیالیسم اخلاقی و ارتدکسی جبر علی، هر دو با عباراتی بیان مقصود کرده‌اند که از دیدگاه فلسفه مارکسیستی قابل پذیرفتن نیست. او اولین کسی بود که کوشید تفسیری از فلسفه مارکس به دست بدهد که در آن تعارض میان امر هنجاری (مستلزم وضع قواعد) و امر توصیفی، میان خواست و ضرورت، هیچ جایی نداشته باشد. از نظر مارکس که لوکاج توصیف می‌کرد، در آگاهی پرولتاریا هیچ گونه تمایزی میان دانش «عینی» و اعمال تکنولوژیک آن، که متضمن

«چه چیز از نظر تاریخی ضروری است؟» زیرا هیچ ضرورت تاریخی مطلق وجود ندارد و فرایندهای اجتماعی وابسته به فعالیت آدمیان است و بنابراین وابسته به تمایلات آنان هم. نه فقط وجود جامعه‌شناسی بدون داوری ارزشی محال است بلکه اعتقاد بدان متضمن خطر نیز هست، زیرا اقتضات کردن به تحلیل عوامل ضروری ادعایی تحول، یعنی اشاعه گرایش به تسلیم در برابر آنچه اجتناب‌ناپذیر نداشته می‌شود. مارکسیست‌ها این نوع اندیشه‌ها را به تمسخر گرفتند و آن را تخیلات رومانتیکی می‌دانستند، از آن رو که مسئله ضرورت گذراندن دوران سرمایه‌داری در روسیه، ضرورتی که همه مارکسیست‌ها با آن موافق بودند، صحنه انطباق تقابل ضرورت و «سویژکتیویته» بود.

مارکسیسم ارتدکس تازه وارد، در تمام مدت مبارزه با پوپولیسم می‌توانست دقیقاً بر جبر علی بدون قید و شرط تکیه کند، بی آن که متوجه خطر احتمالی توجیه تسلیم شدن در برابر رویدادها که نتیجه آن بود، باشد. اما این خطر در مجادله ارتدکس‌ها با مارکسیسم «فانونی» زود چهره نمود. در نخستین اثر لنین (۱۸۹۵ در ۲۵ سالگی) هنگامی که هم از پوپولیسم و هم از انتقاد استرووه از پوپولیسم انتقاد می‌کند، به خوبی مشاهده می‌شود که می‌کوشد تفاوتی قائل شود میان دیدگاه «واقعگرای» به مثابه برخورد يك ناظر تسلیم به رویدادها، و دیدگاه يك فرد مبارز که ایمان به جبر علی را می‌پذیرد، ولی از آن لایحه دفاعیه‌ای از رویدادها آن چنان که هستند، نمی‌سازد.^{۲۹} وی - بعد از پلخانوف - تأکید می‌کند که «جبر علی نه تنها متضمن جبر تقدیری نیست، بلکه، برعکس، پایگاهی برای فعالیت عقلانی می‌آفریند» و نظر سومبارت^{۳۰} را می‌پذیرد که: «از ابتدا تا انتهای مارکسیسم حتی يك ذره اخلاق نمی‌توان یافت». همچنین می‌کوشد: «واقعگرا» را در مقابل «ماتریالیست» قرار دهد. می‌گوید که واقعگرا این کافی است که بر ضرورت‌های مقاومت ناپذیر تکیه کند و خود را در ورطه دفاع از داده‌ها بیندازد؛ ولی ماتریالیست بر تضاد میان طبقات تکیه می‌کند و در

○ در زمان نیکلای اول، بلینسکی کوشید به نام عقلانی بودن واقعیت، خود را با واقعیت سیاسی استبدادی کشورش که از آن نفرت داشت وفق دهد؛ می‌پنداشت که با پیروی از هگل باید هرگونه اخلاق‌گرایی درونی خود را نفی کند. اما او بعدها بر ضد خودآزاری تاریخی خود طغیان کرد.

اینک شرح این سه:

۱- در واقع، در کی که در آن تمایز میان محتوای توصیفی و محتوای مستلزم قواعد هنجاری از بین برود، خاص درک اسطوره‌ای است. در اسطوره جدایی میان امر وصفی و امر حکمی وجود ندارد. دومی مستقیماً در اولی مندرج است، بی آن که نیازی به جدا کردن آن به صورت استنتاجی جداگانه باشد. فهم اسطوره، در عین حال پذیرفتن آن است و در گیر شدن و اطاعت کردن از آنچه اسطوره می‌گوید و فرمان می‌دهد: یعنی دیگر تمایزی میان فهم و عمل نیست. ^{۳۶} از این روست که این سخن راست است که کسی که اسطوره را فقط از بیرون به مثابه یک حکایت می‌شناسد، به همان گونه که معتقدی آن را شناخته است، نمی‌شناسد. شخص معتقد، اسطوره را در نفس عملی که او را درگیر اسطوره می‌کند، می‌فهمد. پس حق دارد بگوید که یک بیگانه در وضعی نیست که آن را درک کند. ^{۳۷} کی بر که گور حق داشت بگوید که یک غیر مسیحی قادر به درک مسیحیت نیست ^{۳۸} و این که مسیحیت فقط از درون قابل فهم است و تنها طبق اصل «ایمان بیاور و بفهم» بر ذهن آشکار می‌گردد.

در این معنی است که مار کسیست‌ها به حق می‌گویند که غیر مار کسیست‌ها در وضعی نیستند که مار کسیسم را بفهمند. در واقع اینان در صورتی در این باره حق دارند، که بپذیرند مار کسیسم تابع قواعد معرفت‌شناختی اسطوره است.

۲- حذف تمایز میان خواستن و پیش‌بینی کردن، به خودی خود خصوصیت آگاهی پیمبرانه است. ^{۳۹} در واقع چون خداوند - یا تاریخ [از دیدگاه مارکس] - کلامشان را بر زبان پیمبر جاری می‌کنند، این تمایز هنوز تکوین نیافته است. نزد خدا، خواستن و شناسایی آینده یکی است، و حتی عبارت «شناسایی آینده» گمراه کننده است، زیرا حال و آینده در پیشگاه خداوند یکی است. این تمایز فقط در آگاهی کسی از بین می‌رود که می‌پندارد قادر مطلق است و بنابراین گمان می‌کند که وحدت اندیشنده و موضوع اندیشه را در صحنه تاریخ تحقق بخشیده است.

داوری ارزشی باشد، نمودار نیست. دلیل آن این است که در مورد پرولتاریا، شناسایی وضع خاص، عمل شناسایی خود به خودی جامعه است، هنگامی که سرانجام این جامعه به شفافیت خود به خودی می‌رسد. ^{۳۳} این شناسایی از درون می‌تراود و در آن، جامعه، خود را در حرکتش به سوی انقلاب فراگیر مشاهده می‌کند. این، شناسایی جامعه در جامعیت خود نیز هست؛ در کی که فقط از دیدگاه طبقه‌ای میسر است که منافع خاص با منافع کلی و جهانی بشر هماهنگ باشد. چون این طبقه خود را فقط در جنبشی می‌شناسد که با آن رسالت تاریخی‌اش را تحقق می‌بخشد، دیگر در آگاهی او، جدایی یا حتی تمایزی میان درک انفعالی («عینی») و واقعیات اجتماعی، از یک سو، و آگاهی هنجاری که مستلزم تعیین هدف است، از سوی دیگر، وجود ندارد. همچنین، دیگر تمایزی میان آنچه می‌خواهند بدان برسند و آنچه بر اساس یک تحلیل علمی انجام گرفته («از بیرون») پیش‌بینی می‌کنند، وجود ندارد. و نیز تمایزی نخواهد بود میان عمل آزادانه و ضرورت تاریخی. تمام این جدایی‌ها از بین می‌رود. این جدایی‌ها نتیجه شوم آگاهی معکوس جامعه بورژوازی است؛ جهانی که در آن، مردمان تابع قوانین بازار قرار دارند؛ قوانینی که تحت هیچ گونه کنترلی نیستند و در نتیجه انسان‌ها نمی‌توانند در چنین جامعه‌ای تاریخ را به مثابه نتیجه عمل خود در نظر بگیرند. ^{۳۴}

تکرار کنیم که لوکاج نخستین و تنها کسی بود که در تفسیر خود از اندیشه مارکس دو راه‌های بن‌بست فلسفی، میراث سنت کانتی یا پوزیتویستی را که تمایز میان عمل درک و عمل ارزش‌گذاری، میان خواست و پیش‌گویی، میان آزادی و ضرورت را مسلم و گذار ناپذیر می‌دانستند، پشت سر گذاشت. ^{۳۵} همچنین با این تحلیل‌های نافذ بود که لوکاج - بی آن که خواسته باشد - آنچه را می‌توان به درستی آگاهی اسطوره‌ای، پیمبرانه و یوتوپایی اندیشه مارکس نامید، روشن ساخت. [تأکید در اصل]

○ از دید پوپولیست‌ها و بویژه میخائیلوفسکی (لیبرال)، اندیشه اجتماعی باید با طرح این پرسش آغاز شود که: «مطلوب، خوب و مفید چیست؟» نه این که: «چه چیز از نظر تاریخی ضروری است؟» زیرا ضرورت تاریخی مطلق و وجود ندارد و فرایندهای اجتماعی وابسته به فعالیت آدمیان است و بنابراین وابسته به تمایلات آنان.

۳- به همین دلیل این آگاهی نمونه‌اعلای آگاهی یوتویایی است. مسلماً اگر یوتوی را به مثابه آرمانی که با زبانی مستقیماً هنجاری [متضمن اصول و قواعد] بیان می‌شود تعریف کنیم، فلسفه تاریخ مارکس از شمول این صفت بیرون است. وانگهی، این تعریف نه منطبق با واقعیات تاریخی اندیشه‌هاست، نه مطابق با نیازهای بررسی‌هایی که هدف آن‌ها رفتن به فراسوی مطالعه‌ی زبان گفتارهای مورد بحث است.

من به هیچ‌رو قصد ندارم در اینجا تعریفی کلی از یوتویا به دست‌دهم که شامل همه‌انواع آن باشد و مانع هرگونه اعتراض ممکن. با این حال معتقدم که آنچه آگاهی یوتویایی است، بدو ایده‌ای است که بعضی چیزهای مطلوب یا پیش‌بینی شده، فقط مطلوب و پیش‌بینی شده نیستند، بلکه با مقتضیات انسان انتزاعی منطبق‌اند. این‌ها خواستهای انسان‌های تجربی را تحقق نمی‌بخشند، بلکه پاسخگوی خواستهای «ماهیت» نوع بشرند. ۴۰ به عبارت دیگر، در آگاهی یوتویایی، یک میراث کم و بیش آگاهانه‌ی اساس فکری افلاطون نهفته است (در مورد مارکس میراث هگلی) و آن عبارت از این اعتقاد است که در آن نوعی صورت تخیلی تجسم یک ماهیت است؛ چیزی که، به صورت واقعیتهای برین، در حقیقت هست. [تأکید در اصل] هر چند که به حواس و تجربه وجودش محرز نمی‌گردد؛ به مشاهده در نمی‌آید ولی با وجود این دیدنی خواهد بود بدون این شرط که آگاهی فانی موفق شود به آگاهی کلی دست یابد.

آنچه گذشت فقط فرم آگاهی یوتویایی است. خصوصیت دوم این آگاهی در محتوایش آشکار می‌شود و آن اطمینان به آخرت است ۴۱، ایمان داشتن به جامعه‌ای که در آن نه تنها منبع شر، منبع اختلاف و منبع تجاوز و تعدی از بین برود، بلکه در آن، آشتی کامل میان آنچه بشر هست، آنچه بشر می‌داند، آنچه بشر می‌شود و آنچه او را احاطه کرده، تحقق یابد؛ یعنی بازگشت به یگانگی کامل با خود و با طبیعت؛ برگزیدن پیروزمندانه از عالم محتمل و ممکن زندگی.

○ لنین - پس از پلخانف - تأکید می‌کند که «جبر علی نه تنها متضمن جبر تقدیری نیست، بلکه برعکس، پایگاهی برای فعالیت عقلانی می‌آفریند» و نظر سومبارت را می‌پذیرد که: «از ابتدا تا انتهای مارکسیسم حتی ذره‌ای اخلاق نمی‌توان یافت».

این آگاهی نیز جزء کامل اندیشه‌ی مارکس است. نیازی نبود که مارکس یقین‌های «سوتریولژیکی» ۴۲ خود را به زبانی حاکی از اصول و قواعد مانند زبان سوتریولژیکی مذهبی، به معنی دقیق کلمه، بیان کند. وانگهی قادر به این کار هم نبود. او یقین داشت که معنای تاریخ را می‌شناسد. [تأکید در اصل] و همین یقین است که آگاهی یوتویایی مارکسیسم را تشکیل می‌دهد، و ضمناً او را وامی‌دارد که ادعاهایش را علمی قلمداد کند. شناختن معنای تاریخ دقیقاً به معنای ترک تمایز میان داوری توصیفی و داوری ارزشی است، از آن‌رو که در هر اظهار معنای تاریخ، ارزشها به صورت توصیف تعبیر صورت می‌دهند؛ بنابراین باید گفت که در صورتی می‌توان از تمایز میان داوری توصیفی و داوری ارزشی برگذشت که آرمانهای خاص خود را در تاریخ بعنوان معنی پنهان تاریخ ۴۳ بگنجانیم. هنگامی که مارکس مطمئن شد که اندیشه‌ی خاص خودش، از آن‌و نیست، بلکه این اندیشه، گویای معنای تاریخ است، توانست یقین کند که آنچه او می‌خواهد، خواست تاریخ است و در نتیجه آنچه او می‌خواهد همچون حقیقتی علمی به اثبات رسیده است. در این باره هیچ چیز با معنی تر از نامه معروف مارکس در تاریخ پنجم مارس ۱۸۵۲ نیست که در آن نوشته است او ثابت کرده است ۴۴ که وجود طبقات اجتماعی وابسته به دورانهای تاریخی تولید است، و مبارزه طبقاتی لزوماً منتهی به دیکتاتوری پرولتاریا خواهد شد و این چیزی نیست جز گذار به سوی جامعه‌ی بی طبقه. مارکس تمام این دورنمای عظیم تاریخی را نگفته ۴۵، بلکه ثابت کرده است. ۴۶ در کجا؟ در کدام اثر پیش از سال ۱۸۵۲؟ مسلماً در بیانیه. بنابراین مارکس معتقد شده است که در بیانیه، دلیل ۴۷ تمام سرنوشت آینده نوع بشر را تدارک دیده است.

من با گفتن این نکات به هیچ‌رو نمی‌خواهم مارکس را به داشتن تکبر متهم کنم. برعکس، مارکس دارای این خضوع همه پیامبران بود که اعتقاد داشتند فرزاندگی ایشان از آن خودشان نیست، بلکه از آن خداوند است؛ بنابراین پیامبری او که واقعاً سازنده ۴۸ تاریخ است، منزلت را نصیب تاریخ

(دترمی نیسم) است.

۱۰. هگل می گوید: آنچه واقعی است عقلی است و آنچه عقلی است واقعی است، ولی اگر واقعیت فاشیسم در نظر ما چندان عقلی نیست، تقصیر از ماست که عقل نداریم، بلکه دارای نیروی «فاهمه» هستیم. به دو دفاع جدی از هگل گوش کنیم:

الف. دربارهٔ تبهکاری‌ها و جنگ‌ها: «هگل این گونه نمونه‌ها را انحرافهای زودگذر از اصل حکومت عقل بر تاریخ و در ردیف استثناهایی می‌شمرد که «مؤید قاعده است». ولی همین استثناهای نیز به نظر او بی حکمت نیست، بلکه نتیجهٔ «نیرنگ عقل» است. (گ. و. هگل، عقل در تاریخ، ترجمهٔ حمید عنایت، انتشارات دانشگاه صنعتی...، ۲۵۳۶، مقدمه مترجم، ص بیست و یک. تأکید، جز در آخرین مورد، افزوده شده است).

ب. «پس رهبران سیاسی چه بسا به انگیزهٔ عواطف خودپرستانه و تنگ‌نظرانه عمل می‌کنند و با پیشرفت تاریخ می‌ستیزند، ولی واقع امر آن است که دست نادیدنی عقل آنان را از راه همان کارهای پلیدشان ناآگاهانه به سوی مقصود نهایی تاریخ به پیش می‌راند. (همان، فصل تحقق روح در تاریخ، بخش ب).

۱۱. فردریش کارل ساوینی (Savigny) حقوقدان و سیاستمدار آلمانی (۱۸۶۱-۱۷۷۹) وزیر دادگستری پروس و بانی «مکتب تاریخی» آلمان.

۱۲. با توجه به جملهٔ بعدی می‌توان جملهٔ «هر واقعیتی عقلی است...» را این گونه نیز تعبیر کرد که مثلاً فاشیسم که غیر عقلی است، نباید آن را به مثابه واقعیت نیز پذیرفت؛ بلکه پدیداری است که با مبارزه با آن باید از صحنهٔ جهاننش زدود.

۱۳. این همان چیزی است که سارتر می‌گوید: من در گذشته ترسو بودم. اگر امروز با توجه و اشعار، این ترس را محکوم کنم، گذشتهٔ خود را تغییر داده‌ام.

و در مورد دیگر: هنرمند با پرده برداشتن از بدی‌ها (تشریح آنها در رمان، نمایشنامه و...) آن بدی‌ها را تغییر می‌دهد.

۱۴. exprimer از مادهٔ premier لاتین (به معنای فشردن). این واژه به معنی بیان کردن، تعریف کردن، نشانه گذاشتن، ملموس کردن (بوسیلهٔ هنر) و ملموس کردن بوسیلهٔ رفتار است. ظاهرأ معنای اخیر آن مورد توجه مارکس بوده است.

می‌کند نه نصیب او. یقین‌های یوتویبایی او بیش از آن که نشان نقطهٔ ضعف او باشد، نشان عظمت اوست.

یادداشت‌ها

* ترجمه از نوشتهٔ کولاکوفسکی در این کتاب:

Leszek Kolakowski, L'esprit revolutionnaire. Complexe, Bruxelles, 1979.

این ترجمه بخشی است از کتاب زیر چاپ مارکس و سایه‌هایش تألیف نگارنده.

۱- طبیعت محتمل (contingente) یعنی این که خوبی یا بدی آن قطعی نیست؛ ممکن است.

۲. این مقاله در سال ۱۹۷۳ یعنی پیش از فروپاشی شوروی و دسترسی به آرشیوهای مخفی شوروی سابق نوشته شده است.

۳. در اصل ۱۹۵۰ آمده که اشتباه است.

۴. ذکر تاریخ ۱۸۵۰ از آن روست که مارکس و انگلس پس از این تاریخ در عقاید سیاسی خود تا حدی تجدیدنظر کرده‌اند.

۵. در شمارهٔ آینده مقاله‌ای دربارهٔ سوسیالیست‌های پیش از مارکس خواهم نوشت.

۶. فیلیپ بوئوناروتی (F. Buonarroti) - انقلابی فرانسوی ایتالیایی نژاد (۱۸۳۷-۱۷۶۱). وی همدست بایوف (کمونیسست زمان انقلاب فرانسه) بود که به اتفاق برضد حکومت «هیئت مدیره» (دیرکتوار) توطئه‌ای ترتیب دادند. شعار این دو، برابری بود. افکار وی در بلانکی نفوذ زیاد داشت.

۷. ویلهلم ویتلینگ (W. Weitling) سوسیالیست آلمانی (۱۸۰۸-۱۸۷۱) خیاط بود و در پاریس می‌زیست. اهل پیشه‌راگرد هم آورد و آرمانش «هماهنگی و آزادی» بود. معتقد به کمونیستی احساساتی بر مبانی انجیل. کوشید در آمریکا یک کولونی کمونیستی ایجاد کند که توفیق نیافت.

۸. normatif از norme به معنای هنجار، قاعده یا فرمولی انتزاعی دربارهٔ آنچه باید باشد (یکی از معانی آن). دیدگاه هنجاری یعنی دیدگاهی که بر مبنای داورِ ارزشی متکی است و قواعد و اصولی وضع می‌کند.

۹. به همین دلیل می‌گوییم مارکس معتقد به جبر علی

○ ظاهرأ نین به گونه‌ای مبهم احساس می‌کرده که دیدگاه خاص مارکسیستی، برای آن که به فرمول منسجمی برسد، نه به جبر علی قابل کاهش است نه به داورِ ارزشی و نه به آمیزه‌ای از این دو.

○ لوکاخ نخستین کسی بود که در تفسیر خود از اندیشه مارکس دو راه‌های بن‌بست فلسفی، میراث سنت کانتی یا پوزیتیویستی را که تمایز میان عمل درک و عمل ارزشگذاری، میان خواست و پیشگویی، میان آزادی و ضرورت را مسلم و گذار ناپذیر می‌دانستند، پشت سر گذاشت.

۱۵. و این یعنی ادعای پیغمبری: تاریخ‌داری «آگاهی» است و «واسطه»، ابلاغ این آگاهی، مارکس.

۱۶. vocation - از vocatio لاتین (= عمل دعوت). معنای مذهبی آن دعوت خدا از انسان برای رفتن به سوی اوست. معنای جدید آن، اول الهام درونی است که انسان احساس می‌کند خداوند او را خوانده است؛ دوم، قریحه و تمایل. در متن مورد بحث منظور از «قریحه بشری» احساس رسالت پرولتاریاست (مفهوم مذهبی در این کلمات پوشیده نیست).

۱۷. که در اندیشه مارکس یوتوپیا است و در کمونیسم عظیم‌ترین دروغ.

۱۸. به فرض این که تاریخ سخنگو داشته باشد از کجا معلوم که این سمت به مارکس داده شده و به دیگری نه؟

۱۹. مارکس گاه از «علم آلمانی» و «علم مثبت» سخن می‌گوید (مقاله نادر انتخابی در مجله نگاه نو، شماره ۲۹).

۲۰. یعنی گمان کنند که چون فردای تابناک پیشگویی شد، تحقق نیز یافته است.

۲۱. Enfantin. مهندس و سوسیالیست فرانسوی (۱۷۹۶-۱۸۶۴)، مبلغ افکار سن‌سیمون که آن را به صورت مذهبی درآورد. جامعه نمونه‌ای بر اساس افکار خود تأسیس کرد که اعضای متعددی یافت.

۲۲. ویکتور کنسیدران (Considerant) فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۹۳)؛ مرید فوریه؛ روزنامه‌نگار و نویسنده آثار متعدد درباره مسائل سوسیالیسم و انتقاد از سرمایه‌داری؛ ناپلئون سوم او را تبعید کرد.

۲۳. M. Adler. نویسنده سیاسی اتریشی (۱۸۷۳-۱۹۳۷)؛ نماینده جناح چپ در حزب سوسیال دموکرات اتریش و نظریه‌پرداز شورای کارگران این کشور. به عقیده او اگر مبارزه طبقاتی حاصل توسعه و رشد نیروهای تولیدی است؛ در مواجهه با داورهای اخلاقی نیز صورت می‌گیرد.

۲۴. Otto Bauer. سیاستمدار اتریشی (۱۸۸۲-۱۹۵۰) رهبر اصلاح طلب حزب سوسیال دموکرات آن کشور؛ مخالف بلشویسم و معتقد به «انقلاب تدریجی» در چارچوب قانون اساسی اتریش.

۲۵. در این جا طرح نظریه اخلاقی کانت بی‌مورد است. کافی است به اصل معروف او اشاره شود که آدمی را به مثابه

هدف باید در نظر گرفت، نه همچون وسیله. این اصل به خودی خود هم نفی کننده استثمار است و هم نافی استبداد.

۲۶. (Belinski) V. Bielinski. فیلسوف و منتقد ادبی معروف روسی (۱۸۱۱-۱۸۴۸). ابتداء روزنامه‌نگار بود. مدافع سرسخت فرهنگ غرب؛ سپس چندرساله معتبر درباره پوشکین، شکسپیر، تورگنیف، داستایوفسکی، گوگول و دیگران نوشت؛ به نام رئالیسم از مکتب «هنر برای هنر» انتقاد کرد؛ فلسفه و سوسیالیسم او بر کشورش تأثیر فراوان داشت.

۲۷. اندیشه‌ای که نه مبنی بر واقعیات عینی بلکه مبنی بر درون آدمی است.

۲۸. پوپولیسم یا نارودنیک (narodniki) به معنی مردمگرایی. نخستین جنبش سوسیالیسم انقلابی روسیه در قرن نوزدهم. هدف آن تربیت و برانگیختن دهقانان از راه تبلیغات و باقیام آنان، برانداختن دیکتاتوری تزارها و استقرار کمونیسم دهقانی بود (تورگنیف نام این کار را «راهپیمایی به سوی دهقانان» گذاشته بود) که با شکست مواجه شد. تندروان این جنبش در ۱۸۸۱ تزار الکساندر دوم را ترور کردند. لنین از آن رو که این جنبش متوجه اهمیت کارگران نیست، با آن مخالف بود.

۲۹. البته لنین در پاییز ۱۹۱۷ با این نظریه که مخالف قدرت طلبی او بود به مخالفت برخاست و تعجب همه همکاران خود را برانگیخت.

۳۰. ورنر سومبارت (Sombart) اقتصاددان و جامعه‌شناس آلمانی (۱۸۶۱-۱۹۴۱)، همکار وبر و شومپتر که در مسائل مربوط به سوسیالیسم و سرمایه‌داری مطالعات زیادی داشت.

۳۱. ژرژ سورل (Sorel). متفکر و روزنامه‌نگار فرانسوی (۱۸۴۷-۱۹۲۲) تحت تأثیر نیچه و برگسون سوسیالیسمی اخلاقی تبلیغ می‌کرد؛ طرفدار سندیکالیسم و اعتصاب عمومی؛ مبلغ نوعی خشونت که فاشیسم از آن بهره‌برداری کرد.

32. Brzozowski.

۳۳. معنی این دو جمله آن است که در آگاهی پرولتاریا، علم و عمل به وحدت می‌رسند. پس همچنان که علم خوب و بد ندارد عمل پرولتاریا نیز خوب و بد ندارد. دلیل این امر آن که در مورد پرولتاریا علم به رسالت با عمل به

رسالت یکی است زیرا جامعه، در این مرحله خود به خود به شفافیت رسیده است (که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد).

۳۴. تشخیص بیماری دقیق است، سخن در داروست.

۳۵. کمونیسم که حتی تفسیر جدی افکار مارکس را تحمل نمی کرد، لوکاج را متهم به «انحراف» کرد که منجر به «انتقاد از خود» وی گردید. لوکاج در کابینه ایمرناگی وزیر فرهنگ کابینه ملگی او بود. روس ها او را به بوداپست تبعید کردند ولی پس از چندی به ادامه کارهای فرهنگی خود پرداخت. به گفته یکی از دوستانش، لوکاج حرف آخر خود را نزده، درگذشت (۱۹۷۱).

۳۶. نتیجه تیراندازی آرش را دشمن می پذیرد. حتی اسطوره این راهم نمی گوید؛ پرتاب تیر همان است و عقب نشینی دشمن، همان.

۳۷. گفت بالیلی خلیفه کابین توئی

کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟

از دگر خوبان تو افزون نیستی

گفت خامش، چون تو مجنون نیستی

(مولوی)

(منظور از خلیفه، هارون الرشید است و غوی یعنی گمراه).

۳۸. منظور جنبه های اسطوره ای آن است، مثلاً تثلیث.

۳۹. مارکس انقلاب را می خواهد و به این استناد انقلاب را پیش بینی می کند. به گفته ظریفی مارکسیست ها حریق را پیش بینی می کنند و اگر حریق واقع نشد، خانه را آتش می زنند.

۴۰. اشاره به این گفته مارکس در «خانواده مقدس» است:

«کمونیسم چیزی نیست که فلان پرولتر می خواهد یا می اندیشد؛ نه حتی چیزی که پرولتاریا در مجموع خود، بعنوان هدف در لحظه ای معین برای خود تعیین می کند.

بلکه چیزی است که پرولتاریا بر طبق هستی خود، خواهد شد؛ چیزی که از نظر تاریخی مجبور به اعمال آن است» (تأکید افزوده شده) که عکس برگردان این جمله هگل است:

«اراده عام آن است که به سوی هدفی متمایل است (و این هدف سود مشترک افراد نیست، بلکه تحقق برترین زندگی جمعی است). اراده عام یا نیروی محرکه جامعه آن است که آنچه را باید تحقق یابد تحقق می بخشد، بارضایت یا بی رضایت افرادی که از آن هدف ناآگاهند.»

(F. Châtlet, Hegel, Seuil, Paris, 1950, p. 132)

۴۱. آخرت دنیوی در مورد مارکس.

۴۲. از Soterias (گرفته شده از Sôtera یونانی) به معنی

جشن و بازی همراه با قربانی.

۴۳ تا ۴۸. تأکید در اصل.

○ گرفتاران یوتوپیا - و از جمله مارکسیستهای ارتدوکس - کسانی هستند که در رؤیا، بشر را مطمئن می سازند که وضعیت همانند کسی است که می تواند از بهره مادام العمر سرمایه ثابتی استفاده کند. اینان معتقدند که این وضع چنان مطلوب است که هر نوع قربانی (و بویژه قربانی اخلاقی) برای رسیدن به آن زیاد نیست.